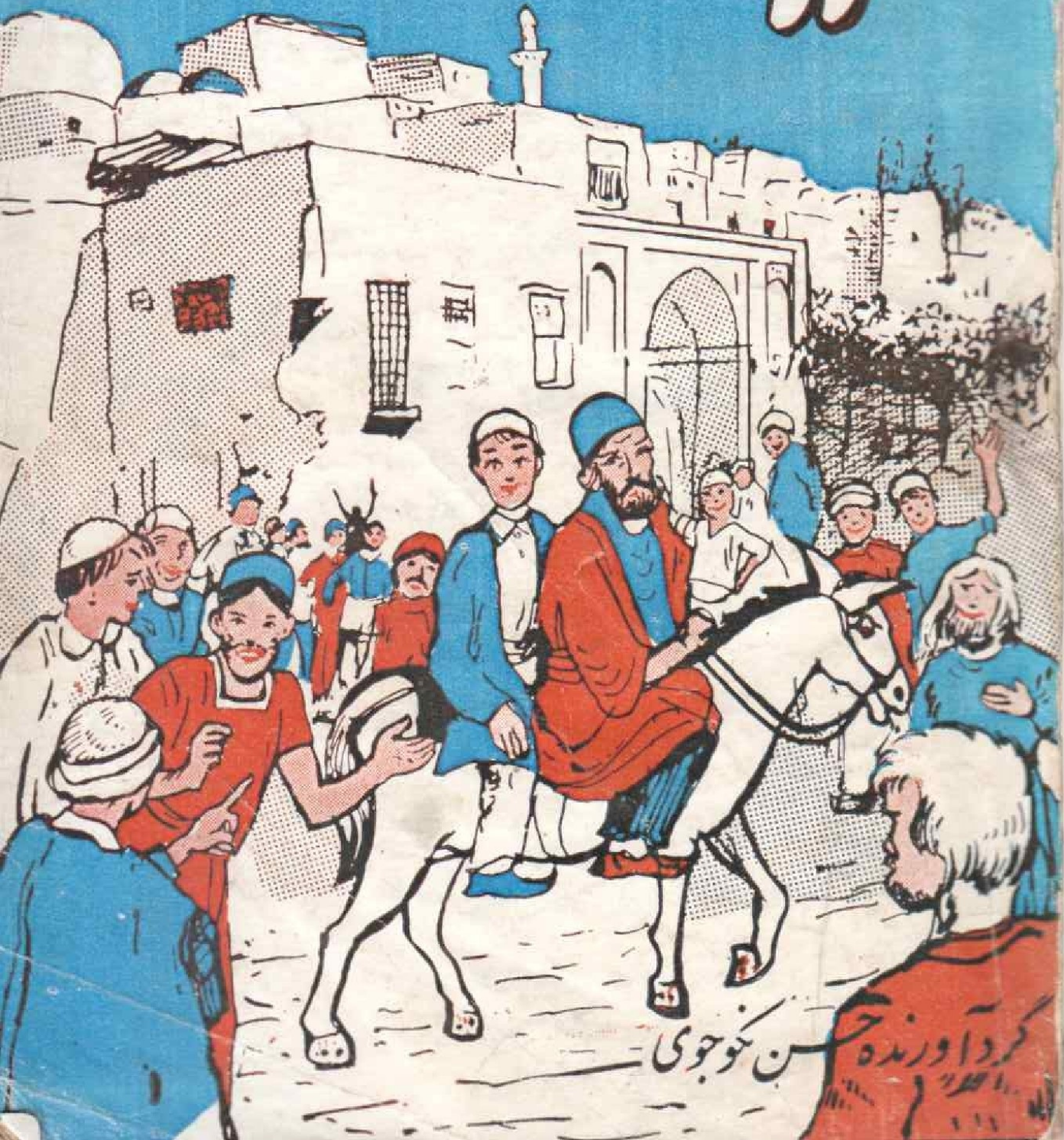


لطیفه‌های خاصه



کردا ورنده
ن کوچوی

لطیفه های قاصد

مرکز بخش

کتاب فروشی رجیبی

تهران ناصر خسرو اول کوچه

عکاسی برنو ۲۴۹

حق چاپ محفوظ

گردآورنده : حسن نکوجوی

پروانه شماره ۱۵۹۲/۱۷

بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب حاوی شیرین ترین و اصیل ترین لطیفه های ایرانی است که تا بحال در هیچ کتابی یکجا جمع نشده است .
این لطیفها که به لطیفه های قاصد نام گرفته است تمامی آنها از دهان مردم وطن خودمان جمع آوری شده و هر يك از آنها بازگوی حقیقتی دانشین میباشد که هر روز ممکن است یکی از آنها را از دهان مصاحب خود بشنوید و یا خودتان برای کسی بازگو نمائید

قاصد و دزد

قاصد پای برهنه از محلی میگذشت آشنائی باو رسید و گفت چرا کفش پوشیده ای؟ قاصد جواب داد کفش خود را در آورده و زیر سرم گذارده بودم تا بخوابم او را دزدیدند .
آن شب ~~چون~~ ^{چون} بجهت پرسید چطور بردند .
قاصد که عصبانی و ناراحت بود گفت احمق اگر می دانستم چطور بود میرفتم کفشم را پس میگرفتم .

قاصد کیست

همانطور که از اسمش پیدا است به نامه رسان و پیک
آوران قدیم قاصد میگویند از آنجا که تمام داستانها و
لطیفهها هر کدام دارای قهرمانی بوده است مادراینجا برای
تمام لطیفه‌های که از دهان مردم گردآوری کرده ایم یک قهرمان
انتخاب نموده ایم و این قهرمان نامش قاصد میباشد .
قاصد کسی است که میتواند در همه جا و در همه حال
حاضر شود و در تمام کارها دخالت داشته باشد .

قاصد و تاجر تبریزی

قاصد در بعد از ظهر یکی از روزها از بازار عبور میکرد
متوجه شد که تمام بازارها مأم زده هستند عاقبت جلودر رفت
و از یکی از تاجرهای بازار که اهل تبریز بود پرسید بازار
چطور

تاجر جواب داد کساد مساده قاصد باز پرسید کساده
که نیندویم معنی اش چه میشود هر وقت جنس را نخرن میکن
کساده اما مساد یعنی چی

تاجر فوراً جواب داد بابا مساد یعنی اینکه هر چی
پارسال فروخته بودیم امسال پس میارن

قاصد و روسیاهی

روزی قاصد در خانه یکی از ثروت مندان به نهار
دعوت شده بود وقتی نهار صرف شد و میزبانان سفره را برچیدند
سکوت اطاق پذیرائی را فرا گرفته بود و مهمانان همه به هم
نگاه میکردند ناگهان مرد شکم‌کنده‌ای که پهلوی قاصد
نشسته بود در اثر زیادی خوردن طلنکش در رفت بطوریکه
همه متوجه او شدند .

مرد شکم‌کنده که متوجه خطای خود شده بود فوراً
دست خود را بالا آورد محکم بر سر قاصد کوبید و گفت مرد
حسابی خجالت نمی‌کشی جلوی اینهمه آدم این چه کاری
بود که کردی مهمانان همگی به قاصد خندیدند و قاصد بیچاره
ریگه میداد و رنگ می‌گرفت مرد شکم‌کنده که از حق خود

خوشنود شده بود برای اینکه کالاهای تراکم کرده باشد دوباره
به شیرین زبانی پرداخت و گفت آخه بابا فکر نکردی هر
کاری جایی دارد

در اینموقع که قاصد از کوره دربرفته بود فریاد زد .
مرد حسایی خجالت بکش اگرچه من نزد همه اینها
روسیاه شدم ولی خوشحالم که پیش تو بکنفر روسفیدم

قاصد و نماز قرضی

عطاری متوجه شد که موشی بنخمره شیرهایش افتاده
دست کرد و موش را درآورد چون موش مرده بود دانست که
شیره حرام شده است .

شیره را به قاصد داد و گفت از برای روح پدرم نماز
بخوان چون او نماز زیاد بدهکار است قاصد قبول کرد .
مدتی بعد عطار با خود گفت خوبست بروم و از قاصد
حلایت بطلبم ، بنزد قاصد آمد و ماجرای موش را گفت .
قاصد گفت : حال دانستم که چرا هر وقت برای روح
پدرت نماز میخواندم در موقع رکوع بادی از من خارج میشد

قاصد و دلیل منطقی

مردی در ماه مبارك رمضان روز روشن در ملاء عام
روزه میخورد اتفاقاً قاصد به او رسید و گفت آقا مگر شما
نمیدوید که ماه مبارك رمضان است چرا روزه میخوری آن
مرد جواب داد مریضم دکتر روزه را قدغن کرده
قاصد باز پرسید آقا اگر دکتر دستور داده روزها
را بخوری چرا در انظار مردم اینکار را میکنی آن مرد با
خونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد ای بابا
چیزیکه از خدا پنهان نیست چرا از بنده خدا پنهانش کنم
قاصد فکری کرد و راه خود را گرفت و رفت چند دقیقه بعد
در حالیکه شلوار خود را درآورده بود عریان از جلون آن
مرد روزه خود گذشت آن مرد تا چشمش باو افتاد گفت ای داد
بیداد این چه حرکتی است که کردی برو شلوارت را بپوش
مردم می بینند .

قاصد باخونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب
داد ای بابا چیزیکه از خدا پنهان نیست چه لزومی داره که
از بنده خدا پنهانش کنم

۷ قاصد و مك

از قاصد پرسیدند از کجا میشود به وفاداری مك پی
برد .

جواب داد از آنجا که وقتی مك ادرار میکند يك پایش
را به دیوار میکند تا چنانچه اگر دیوار خیس شد بروی سر
کسی خراب نشود **قاصد و مکس**

قاصد به پیش پدر مادرت نشسته بود که مکسی روی
هوا چرخید و به زانوی او نشست قاصد با يك خیز مکس رو
شکار کرد و او را در مشت خود نگهداشت و بعد بسرعت شرش
را کند و او را بدور انداخت .

پدر و مادر قاصد از کار او چنین نتیجه گرفتند که موقع
آن رسیده است تا پسر خود رازن بدهند . از فردای آنروز
دست بکار شدند و او را زن دادند .

دو هفته از عروسی قاصد گذشته بود که روزی در نزد
پدر و مادر نشسته بود باردیگر مکسی در هوا چرخ زد و بروی
زانوی او نشست .

قاصد با بی حالی مکس را کیش کرد مکس از روی زانوی او بلند شد و به پیشاپیش نشست قاصد بار دیگر مکس را کیش کرد ولی مکس دست از لاج بازی خود برنداشت . عاقبت قاصد به زبان در آمد و روبه مکس کرد و گفت کیش خواهش میکنم برو جیون و گرنه میکم به بابام برات زن بگیره ها .

زن گرفتن قاصد

قاصد به خانه یکی از آشنایانش به خواستگاری رفته به قرار شد تا يك نظر دختر را به بیند اگر چنانچه پسندید از او خواستگاری نماید .

مادر دختر چون میدانست دخترش صاصب دهان گشادیست قبلا به او یاد داده بود که هر چه از او پرسید دهانش را غنچه کرده جواب بدهد وقتی دختر به نزد قاصد آمد قاصد از او پرسید مادرت کجاست .

دختر جواب داد مامان جونم رفته هلو بخوره

قاصد باز پرسید دیکه چه میخوره

دختر دهانش را غنچه کرد و جواب داد شفتالو

بالاخره هر چه پرسید دخترک با دهان غنچه جواب

داد قاصد که متوجه شد او دهانش را يك لحظه از حالت

غنچه بودن رها نمیکند ناگهان گفت اتفاقاً من وقتی می آمدم
مامانت رو دیدم که افتاد توجاه آب
دخترک فریاد زد وای ددن وای ددن وای و بعد تا
رفت که عربده بکشد قاصد گفت
دروغ گفتم فقط میخواستم به بینم کشادی دهانت تاچه
اندازه است .

کفش خریدن قاصد

قاصد پایش برهنه بور به مغازه کفافی رفت و کفش
با اندازه پای خود خرید و پولش را داد همینکه خواست
از مغازه بیرون آید چشمش بکفش بسیار بزرگی افتاد
از کفایش پرسید قیمت این کفش چقدر است
کفایش جواب داد کفش کوچک یا بزرگ قیمتش
فرقی نمیکند

قاصد فوراً کفشش را بیرون آورد و گفت لطفاً
این کفش بزرگ رو بمن بدهید کفایش را باو داد و او
کفشها را بزیر بغل خود گذارد و با خوشحالی پای پرهنه
براه افتاد .

دزدی کردن قاصد

شبی از شبها قاصد از ناچاری بخانه یکی از مستمندان
 برای دزدی رفته بود هر چه گشت چیزی بگیرت نیافتاد
 عاقبت از زور خستگی و ترس و لرز تنگش گرفت ولی
 هر چه گشت آفتابه هم به گیر نیاورد عاقبت با کوزه طهارت
 گرفت و نامیدانه بطرف در میرفت تا از خانه بیرون برود
 صدائی او را متوجه کرد وقتی گوش داد صدای زن
 و شوهری را میشنید که زن بشوهرش میگفت عزیزم امشب
 بتو بوسه‌ای میدهم که ده هزار تومن ارزش داشته باشد شوهر
 در جواب میگفت عشق من امشب تو را چنان ببوسم که صد
 هزار تومن بیرزد در این موقع قاصد با صدای بلند گفت
 شما که اینهمه ولخرجی میکنید پس چرا يك آفتابه
 تو مستراحتون پیدا نمیشه

قاصد و شیرازی نکته سنج

قاصد برای تفریح و سیاحت بشیراز رفته بود
در یکی از روزها وضو ساخت و برای نماز خواندن
وارد مسجد وکیل شد و بغل دست یکی از آخوندهای شیراز
که بستونی تکیه داده بود و با تسبیح خود ذکر میگفت ایستاد
و شروع به نماز خواندن کرد

وقتی قاصد به ولاضالین رسید آخوند شیرازی ناگهان
مثل کسی که چیزی را کشف کرده باشد گفت نشد ولاضالین
را کشیده بگو

قاصد دوباره گفت ولاضالین آخوند گفت نشد دوباره
بگو قاصد برای بار سوم گفت ولاضالین شیرازی گفت نشد

جانم نشد عمر نشد کاکام دوباره بگو قاصد بار دیگر گفت
ولاضالین

آخوند باز گفت نشد از ته حلاقت بگو قاصد این بار
با ناراحتی از ته حلق گفت ولاضالین آخوند باز گفت نشد
در این موقع قاصد بدون اینکه حرفی بزند کدشهای
خود را برداشت و برای افتاد آخوند از زیر عینک نگاهی
باو انداخت و گفت اینکه نماز نشد
قاصد جواب داد به جهنم که نشد

قاصد و شام مجانی

شبی قاصد شنید که در خانه یکی از ثروتمندان عروسی
است و شام میدهند فوراً خود را بان خنامه رسانید وقتی
میخواست داخل شود در بان جلو او را گرفت و گفت ببخشید
مثل اینکه شما دعوت ندارید .

قاصد گفت: حالا که او احمق بوده و برای من دعوتنامه
نفرستاده منکه نباید مثل او احمق بشوم و شام باین خوبی را
از دست بدهم بروکنار بگذارم بروم تو

قاصد و آدم بی مصرف

شخصی به نزد قاصد آمد و گفت دستوری بمن بده
تا عمرم زیاد شود
قاصد بی مقدمه از او پرسید شما به چه چیز علاقه
زیاد دارید
آن شخص گفت منظور تان را نمی فهمم قاصد گفت
آیا شما مشروب زیاد میخورید آن شخص جواب داد نه نه
نه اصلا و ابدا من از مشروبات الکلی خوشم نمی آید
قاصد گفت شما جماع زیاد میکنید
آن شخص جواب نه نه نه اصلا و ابدا من از زن و
جنس لطیف خوشم نمی آید قاصد پرسید شما سیگار زیاد
می کشید

آن شخص جواب داد نه نه من اصلاً با دخانیات
میان‌ه خوبی ندارم

قاصد باز پرسید شما عابد هستید و عمر خودتان را
بادعا و ثنا میگذرانید

آن شخص جواب داد نه نه من اصلاً بخدا و پیغمبر
و بهشت و دوزخ کار ندارم در این موقع قاصد که حساسی
از کوره در رفته بود گفت

احمق پیش‌شور بفرض اینکه تو هزار سال دیگر هم
عمر کردی آخه به چه درد میخوری

قاصد و قمارباز

يك نفر باعده‌ای قمار میکرد و هر بار که قاب قمارر
بالا انداخت محکم بزانوی خود میزد و میگفت ای داد بد
آوردم .

آخ آخ باز هم بد آوردم .

اتفاقاً قاصد باو رسید و گفت بابا تو که میدونی بد بد
چرا می‌آری خوب بیار

قاصد و خرما و عرب

قاصد با عربی شرکتی خرما خریدند و مشغول خوردن شدند

عرب برای اینکه زرنکی خود را نشان قاصد بدهد هر چه خرما میخورد هسته آنرا پنهانی جلوی قاصد داخل هسته‌های او میگذاشت

وقتی خرماها تمام شد عرب لبخند زان رو به قاصد کرد و گفت ولك معلوم میشه خیلی زرنکی سر منو کلاه گذاشتی و تمام خوردی نگاه کن

قاصد وقتی نگاه بهسته خرماها کرد گفت تو که از من زرنگیری

عرب گفت برای چه

قاصد جواب داد برای اینکه تمام خرماها رو با

هسته خوردی

قاصد و گذشت بی خودی

دختر کدخدا عاشق قاصد بود ولی کدخدا چون
قاصد را آدم فقیر و بی چیزی میدید دخترش را بنفقد او
در نمی آورد

مدتی گذشت تا اینکه حاکم از دختر کدخدا
خواستگاری کرد شب عروسی حاکم متوجه شد که دخترک
گریه میکند با او گفت تو باید خوشحال باشی چون با حاکم
عروسی کرده‌ای چرا گریه میکنی دختر جواب داد من
کسی را دوست دارم و میدانم که اگر او بفهمد که من
عروسی کرده‌ام خودش را خواهد کشت

حاکم گفت پس چرا با او ازدواج نکردی

دختر جواب داد برای اینکه او فقیر بود پدرم

خرا باو نداد

حاکم گفت حال که چنین است این جواهرات را

بگیر و من از تو گذشتم برو با او عروسی کن دخترک از

خوشحالی دست و پای حاکم را بوسید و شادان و خندان

براه افتاد .

ناگهان با دزدی برخورد کرد دزد که چشمش به

جواهرات زیبایی او افتاد با خود گفت عجب لقمه چرب

و نرمی کبر آورده ام

وقتی خواست باو دست درازی کند دختر گریه کنان

ماجرای ازدواج خود و حاکم و گذشت او را تعریف کرد

دزد از جوانمردی حاکم خوشش آمد و گفت حال که چنین

است منم از تو گذشتم

دخترک بار دیگر دست و پای دزد را بوسید و شادان

و خندان بطرف قاصد براه افتاد وقتی باو رسید متوجه شد

که قاصد در گوشه‌ای نشسته و گریه میکند

دختر علت گریه او را پرسید قاصد جواب داد من از

فراغ تو گریه میکنم

دختر گفت اکنون فراغ تمام شده و من دیگر مال تو هستم قاصد پرسید تو چگونه باینجا آمده‌ای دختر ماجرای عروسی و گذشت حاکم و دزد را تعریف کرد
در این موقع که قاصد تحت تأثیر گذشت حاکم و دزد قرار گرفته بود گفت حال که چنین است منم از تو گذشتم دخترک فریاد زد اگر آنها گذشت کردند بخاطر من و تو بود تو چرا گذشت میکنی قاصد جواب داد یعنی میخواهی بگوئی من از حاکم و یایک دزد کمتر هستم

قاصد و فاتحه خوان

یکی از خویشان قاصد مرده بود، قاصد بسراغ فاتحه خوان شهر آمد و گفت: بیاو در مجلس ختم فاتحه بخوان
انفاقاً فاتحه خوان میخواست عروسی کند رو قاصد کرد و گفت:

معلوم میشود این مرده شما خیلی خیلی احمق بوده چون نمیدانسته که من میخواهم عروسی کنم و وقت فاتحه خوانی ندارم.

قاصد جواب داد: احمق توئی که قبلاً کارت عروسی خود را برای مرده ما نفرستاده بودی.

قاصد و مردانگی

روزی قاصد با مرد قوی هیکلی نزاع میبرد
مرد قوی هیکل به قاصد گفت آخه جوجه من تورو
چطور بزخم که نمیری در همین موقع قاصد مشت محکمی
بدهان مرد قوی هیکل زد و پابفرار گذاشت مرد قوی هیکل با
عصبانیت بدنبال او دوید ولی چون نتوانست او را بگیرد ایستاد
و بعد فریاد زد اگر مردی بایست تا بتو نشان بدهم قاصد
جواب داد اگر مردانگی بایستادن و کتک خوردن باشد

من که نامردم هیچی پدرم هم نامرد بوده

قضاوت قاصد

مردی بنزد قاصد آمد و شکایت کرد گفت پسر عمویت
بمن فحش داده

قاصد پرسید بتوجه فحشی داده

آنمرد جواب داد بمن گفته است گفت تو تخم پدرت

نیستی

قاصد گفت او کاملا راست که اگر تو تخم پدرت
بودی اکنون در شلوار او بودی اینجا چه میکردی

جهنم خریدن قاصد

مردی دکان بناز کرده و میگفت هر کس میخواهد د آخرت به بهشت برود اول با يك قصر از قصرهای بهشت را از من خریداری نماید پس از آن هر کار گناهی که در دنیا انجام بدهد عیبی نیست چون در آخرت بهشت خود را خریداری کرده و حتمی به بهشت خواهد رفت اتفاقاً کار بارش گرفت از آنجا که همیشه در دنیا آدمهای گناهکار چند برابر آدمهای خوب هستند هر يك از گناهکاران مقداری پول باو میدادند و يك قصر بطور قسطی و یا نقد از او خریداری میکردند تا در آخرت با خیال راحت وارد بهشت بشوند این خبر بگوش قاصد رسید و يك راست بنزد او آمد و گفت من آمده‌ام جهنم را از تو بخرم آن مرد خر مقدس رو به قاصد کرد و گفت عجب آدم بی سلیقه‌ای هستی جهنم به درد تو میخورد او را مفتی به هر

کس بدهی قبول نمیکند.

قاصد گفت با اینحال من جهنم را میخرم اگر توستندی
بمن بدهی پول خوبی بتو خواهم داد مرد مقدس قلابی فوراً
سندش دانك جهنم را نوشت وگفت بفرما اینهم بمن قاصداو
را گرفت ورفت

از فردا در شهر جار زد و گفت مردم من جهنم را تمام
خریدم ودره‌ی او را بستم از این پس کسی را به جهنم راهی
نیست ناچار همگی به بهشت خواهید رفت دیگر برای چه
بهشت میخرید

مردم همه حرف او را باور کردند و دیگر برای خرید
به سراغ آن مرد نرفتند و کار بار او کساد شد .
ناچار نزد قاصد آمد و گفت جهنم را بمن پس بده
چون بدون جهنم بهشت ارزشی ندارد .

قاصد گفت صد هزار تومان جهنم را میفروشم .
آن مرد قبول کرد صد هزار تومان داد و جهنم را پس
گرفت و دیگر سندش را بکسی نفروخت .

معرکه گیری قاصد

روزی قاصد در غربت گیر افتاد بود و گرسنگی باو
فشار آورد .

فکری به خاطرش رسید بدین ترتیب که با داد فریاد
مردم را بدور خود جمع کرد و گفت من بزرگترین جادوگر
عصر حاضر هستم .

هرکس میخواهد من کار فوق العاده ای بکنم محض
ضای خدا هرچه پول خورده در جیب دارید به وسط میدان
معرکه یزید .

مردم همه دست در جیبهای خود نمودند و به شوق
بزرگترین جادوگری های عصر حاضر هرچه داشتند به وسط
معرکه ریختند .

قاصد پولها را جمع آوری کرد و در جیب خود گذاشت،
بعد کارد بزرگی را از آستین خود بیرون آورد شروع به تیز
کردن نمود

وقتی چاقویش تیز شد فریادی کشید و گفت يك مرد
مینخواهم که به وسط معرکه من بیاید تا من در حضور تمام
شما سر او را از بدنش جدا سازم و دوباره با علم جادو او را
به بدنش وصل کنم .

جمعیت همه بهم نگاه کردند ولی هیچ يك از آنها
تکالی نخورد

قاصد گفت ما چه اشتباهی کردیم که برای شما معرکه
گرفته ایم معلوم میشه تو اینهمه آدم يك مرد پیدا نمیشه این
را گفت و راه خود را گرفت و رفت

قاصد و پسر بچه کمر و

قاصد از خیابانی عبور میکرد چشمش به پسر بچه ای
افتاد که سیکار میکشید .

فورا خود را باو رسانید و گفت : بچه جان این کار
خوبی نیست سیکار ضرر دارد و سینه آدم را خراب میکند
در این موقع پسر بچه يك محکمی بسیکار زد و دود

غلیظی از آن بیرون داد و گفت .
درست میگی آقا ، اما شما نمیدوئید که سبکار رو
مشروب چقدر میچسبه .

قاصد و آدم دراز

يك نفر بلند قد و خوش قامت روزی به قاصد رسید و
وقتی نگاه کرد دید که قاصد بسیا از او کوتاه قدتر است
از قاصد پرسید به ببینم توبه این قد کوتاهت توی دنیای به این
شلوغی چی کار میکنی
قاصد با عصبانیت مثل کسیکه به گوشه قبایش بر خورده
باشد گفت :

توبه این درازی چکار کردی که من بکنم .

قاصد و همدانی

قاصد چند روزی مهمان يك همدانی بود.

هر روز ظهر وقتی موقع نهار خوردن میشد همدانی مقداری نون خشکه و بیسات سر سفره میگذاشت و بعد يك شیشه پنیر میآورد و با قاصد هر دو نان خود را به پشت شیشه پنیر میمالیدند و میخوردند .

يكروز ظهر قاصد هر چه انتظار کشید از همدانی خبری

نشد .

عاقبت به سر سفره نان رفت و مقداری نان بیات آورد ولی هر چه گشت شیشه پنیر را پیدا نکرد عاقبت یادش آمد که همدانی پنیر را در گنجه گذاشته و در آن را قفل کرده است ناچار به در گنجه رفت و نان خود را قفل در گنجه مالید و هوشفول خوردن شد در این موقع همدانی وارد شد تا چشمش به قاصد افتاد و گفت مرد حساسی نمیتوانستی يكروز بدون پنیر نهار بخوری

قاصد و بی پول و خاطر خواه

دو جوان با حرارت بر سر اینکه خاطر خواهی بدتره یا بی پولی باهم بحث میکردند عاقبت مشاجره ای بین آنها در گرفت و قرار بر این شد که هر کس از آنجا عبور کند جلوی او را بگیرند و سؤال خود را طرح کنند در همین بین قاصد را دیدند که سرعت از دور بطرف آنها می آمد

وقتی قاصد نزدیک شد یکی از آنها جلو او را گرفت و گفت آقا ما سئوالی داریم خواهش میکنم جواب مارو بدهید قاصد در حالیکه در فشاو و ناراحتی سر میبرد پرسید چه سئوالست آنها گفتند آیا آدم خاطر خواه باشد بدتره یا بی پول قاصد جواب داد تنگتون نگرفته که هر دو تاش از یاد آدم میره

بقال شدن قاصد

قاصد پهلوی دکان نانوائی يك بقالی داشت
روزی گدائی به در مغازه نانوا آمد و گفت گـرسنه
هستم نائی بمن بده قاصد جواب داد ببخشید
گدا گفت|من نان خواستم به شما چه مربوطه قاصد
با داد فریاد گفت گفتم ببخشید نداریم گدا در حالیکه تعجب
کرده بود از آن مکان دور شد
در این موقع نانوا باو گفت او از این نان میخواست
من باید باو بگویم ببخشید تو چرا داد و بیداد راه انداخته
بودی قاصد جواب داد برای اینکه وقتی از تو يك
نان میگرفت حتماً پیش من می آمد و از من هم پنیر می خواست
من قبلاً خیال او را راحت کردم

قاصد و مرد ریششو

روزی قاصد چشمش به یکی از دوستانش افتاد که ریش بلندی دارد او را صدا زد و پس از احوال پرسی گفت دوست عزیزم میخواهم بدانم شما وقتی میخوابید این ریش باین بلندی را زیر لحاف می‌کنید یا بروی لحاف میگذارید مرد ریشو فکری کرد و گفت فردا خبر این موضوع را برای شما می‌آورم. وقتی شب شد مرد ریش دراز بیاد حرف قاصد آمد و با خود گفت فردا باید خبر این موضوع را با قاصد بدهم .

ریش خود را بروی لحاف گذارد و چشمانش را بست تا بخوابد ولی هر چه کرد خوابش نبرد چون ریشش او را ناراحت کرده بود .

با خود گفت حتماً باید او را بزیر لحاف ببرم ریش خود

را به زیر لحاف برد بار دیگر او را از لحاف بیرون گذارد
ولی باز هم خوابش نبرد
آنشب مرد ریشو هرچه ریش خود را بزیرو روی لحاف
برددید خوابش نمیبرد فردا با عصبانیت به طرف قاصد رفت
وقتی باورسید فریاد راه انداخت و گفت مرد حسابی این چه
سئوال مزخرفی بود که از من کردی من از دیشب تا حال يك
دقیقه هم نخوابیده‌ام .

قاصد و تاجر

در یکی از روزها مرد تاجری به مستراح نشسته بود
برای قضای حاجت ، مدتی از وقتش گذشت و او همچنان
معطل مانده بود .
تا اینکه قاصد بمستراح بغل دستی او رفت و فوراً
قضای حاجت کرده و بیرون آمد .
در این موقع تاجر از مستراح بیرون آمد . و جلوی
قاصد را گرفت و گفت: توجه مرد خوشبختی هستی من دو ساعت
دارم زور میزنم ولی موفق نشدم .

۳۰

قاصد گفت : بابا ایوالله سخاوت ترا برم . با اینکه
تو زن داری ، خانه داری ، ماشین داری ، مغازه داری . ثروت
داری ، من بتو حسادت نمیکنم اما تو يك ما تحت گشادهم
نمیتونی بما ببینی .

قاصد و زرنگی

قاصد در آسیابی کار میکرد و هر وقت سرکیف بود این
شعر را زیر لب زمزمه میکرد
قربان خودم چقدر زرنگم
هنوز از کسی یه چك نخوردم
یکروز یکی از آسیابان قوی هیکل سر او را شنید
و با خود گفت من باید کلری کنم که او دیگر این شعر را
نخواند

به همین جهت نقشه ای کشید و از آسیاب خارج شد و
به سرچشمه آب رفت جلوی آب را بست و آب را دریا بان
رها کرد .

قاصد وقتی متوجه شد که آب به آسیاب نمی آید فوراً

خود را به سرچشمه رسانید وقتی دید که آب را بسته اند از
مرد قوی هیکل پرسید کسی جلوی این آب رو بسته مرد قوی
جواب داد من

قاصد باخونسردی پرسید برای چه .

آنمرد جواب داد دیشب خواب دیدم بیابان تشنه شد
به همین جهت امروز آمده ام تا بیابون را سیراب کنم
قاصد گفت باشد هر وقت بیابون سیر آب شد بمن خبر
بده پیام جلوی آب رو باز کنم این را گفت و راه خود را گرفت
ورفت .

مرد قوی هیکل جلوی آب را باز کرد و با خود گفت
حالا دانستم که چرا تو هنوز از کسی يك چك نخوری

قاصد و فضول

مردی بقاصد رسید و گفت يك نفر در كوچه شما
مرده است

قاصد گفت بمن چه مربوطه
آنمرد گفت اتفاقا خیلی خیلی بتو مربوطه چون اون
يك نفر كه م-رده پدر توست قاصد باز با خونسردی جواب
داد خوب پس بتوجه من به طه

قاصد و خیاط

قاصد روزی پارچه‌ای به خیاط داد و باو گفت چون
باین لباس احتیاج دارم خواهش میکنم این لباس را زود
بمن بده .
خیاط یکسال دیگر لباس را بقاصد تحویل داد و
گفت : این دفعه اگر لباست را باین زودی از ما بخواهی از تو
نمی‌پذیرم .

فاصد و هیج

روزی قاصد طبق انگوری بسر داشت و از کوچه‌ای
میکذشت چشمش به مردی افتاد باو گفت آقا خواهش میکنم کمک
کن و این طبق انگور را از روی سر من پائین بگذار
آنمرد پرسید اگر اینکار را بکنم چقدر بمن میدهی
قاصد جواب داد هیجی

آنمرد بدون معطلی سر طبق را گرفت و به زمین گذاشت
و بعد دستش را دزار کرد و گفت بده میخوام بروم
قاصد گفت من گفتم هیجی نمیدهم آنمرد گفت بسیار
خوب همان هیجی رو بده

قاصد که متوجه شد با بدکسی طرف حساب است
گفت دست خود را در جیب من بکن آنمرد دست در
جیب قاصد نمود

قاصد از او پرسید چقدر در جیب من پول است
مرد ساده گفت هیجی

قاصد گفت همان هیجی را بردار و برو پی کارت

مسافرت کردن قاصد

در یکی از روزها قاصد بار سفر بسته بود و میخواست
به سفر رود و دوستان و آشنایان گرد او جمع شدند و هر يك تقاضائی
از او میکردند .

یکی میگفت وقتی برگشتی برای من يك جفت قالیچه
بیار .

و دیگر میگفت وقتی برگشتی برای من يك سماور
بیار .

خلاصه هر کس از او چیزی میخواست
تا اینکه در میان تمام دوستان و آشنایان پسری به نزد
او آمد و گفت :

این سی شاهی را بگیر و برای من يك نی لبك بخر
قاصد گفت آفرین تو حتماً نی لبك را خواهی زد .

قاصد و حرف مردم

قاصد از دهی با اتفاق پسرش بایک الاغ میگذشتند .
عبه‌ای از مردم ده باو رسیدند و گفتند عجب آدمهای بی‌انصافی
هستند دو نفره سوار یک الاغ مردنی شده‌اند .
قاصد گفت پسرم آنها راست میگویند تو سوار شو و من
پیاده می‌آیم .
مقداری راه رفتند عده دیگری به آنها رسیدند و
یکی از آنها گفت عجب دوره و زمانه‌ایست پسر سوار میشود
پدر پیرش باید پیاده برود .
پسر قاصد گفت پدرجان او راست میگوید تو سوار شو
من پیاده میروم .
قاصد بدستور پسرش سوار شد و برآه افتادند مقدار
دیگر رفتند .

عده ای با آنها رسیدند و باز یکی از آنها گفت عجب
پیرمرد بی انصافی است خودش سوار است و پسرش را پیاده
بدبال خود انداخته است

قاصد از الاغ پائین آمد و گفت مردوی ما پیاده می رویم
مقدار دیگری رفتند تا اینکه باز عده ای با آنها رسیدند
و گفتند عجب مردمان نفهمی هستند الاغ را رها کرده خود پیاده
میروند

قاصد رو به پسرش کرد و گفت پسرم اگر میخواهی در
زندگی موفق بشوی نگاری به حرف مردم نداشته باش .
قاصد و احمق

مرد احمقی میخ سر کجی را ارنه بدیوار گذاشته و
بجای اینکه به سر میخ چکش بزند به ته آن چکش میزد
در این موقع قاصد باو رسید و با تمسخر گفت عجب
خری هستی عمو این میخ که مال دیوار نیست
مرد احمق پرسید پس مال کدوم دیواره
قاصد نگاهی به نوک نیز آن کرد و گفت این میخ مال
آن دیوار رو بروست

قاصد و مسئله دینی

قاصد در گوشه‌ای نشست تا بول کند .
آخوندی باو رسید و گفت مگر مسلمان نیستی .
قاصد جواب داد چرا .
آخوند گفت اگر میدانستی رو بقبله نمی‌شاشیدی
قاصد فوراً پشت خود را بقبله کرد .
آخوند گفت اگر مسلمان، باید بدانی که پشت بقبله
هم حرام است .
قاصد روبه خورشید نشست .
آخوند گفت جانم اگر مسئله دینی‌ات را بلد بودی
این کار هم نمی‌کردی چون روبه خورشید نشستن و بول کردن
مکروه است در این موقع قاصد - از جایش بلند شد و مثل فر فر
بدور خود چرخید و مشغول بول کردن شد و روبه آخوند کرد
و گفت اینهم مسئله دینی .

قاصد و فضول

. . مردی بقاصد رسید و گفت يك نفر در كوچه شما
مرده است .

قاصد گفت بمن چه مربوطه
آنمرد گفت اتفاقاً خیلی خیلی بتو مربوطه چون اون
يك نفر كه صدمه پدرتوسه قاصد باز با خونسردی جواب
داد خوب پس بتو چه مربوطه

قاصد و سلمانی

قاصد بسلمانی رفت ، باو گفت كه موهای سفید را از
میان موهای سرم جدا كن سلمانی فوراً سر قاصد را از ته تراشید
و گفت: چون من كار دارم خودت موهای سفید را جدا كن

قاصد و موشهای تربیت شده

شبی قاصد بمنزل شخصی بشام دعوت داشت .
وقتی موقع صرف شام شد میزبان میهمانان را باطاق
پذیرائی برد و در آنجا سفره‌ای انداخته بودند که دورادور
آن چند موش تربیت شده ایستاده و هر کدام شمع بزرگی در
دست داشتند .

میهمانان همگی سر سفره قرار گرفتند ولی جا برای
نشستن قاصد نبود .

میزبان بدون اینکه توجهی به قاصد داشته باشد
مرتب از موشهای خود برای حاضرین تعریف میکرد

قاصد با عصبانیت از اطاق بیرون رفت و پس گردریك
گربه قلچماق را گرفت.

ورو باطاق پذیرائی آورد

همینکه موشها چشمشان به گربه افتاد شمعها را رها
کردند و از سروکله مهمانان بالا رفتند مهمانان هر کدام از
طرفی پا بفرار گذاشتند و قاصد از فرصت استفاده کرد و سر
سفره نشست و شکمی از عزا درآورد

قاصد و روزه خوان

آخوندی روزه میخواند و هیچ کس بجز قاصد در آن
مجلس گریه نمیکرد وقتی روزه آخوند تمام شد از قاصد
پرسیدند چرا اینقدر بلند بلند گریه می کردی در حالی که
هیچکس گریه نمیکرد؟

قاصد گفت بزی داشتم که ریشش شبیه ریش مبارک
آخوند بود و چون امروز مرده بود من بیاد او افتادم و گریه
من از آن جهت بود ،

قاصد و جواب سر بالا

طلب کاری به درخانه قاصد آمد و داد و بیداد راه
انداخت و گفت مرد حسابی سه سال پیش از من پول گرفتی
و تا بحال نداده‌ای درست سه سال است که مرا معطل کردی
در این موقع قاصد گفت تو از روز اول هم بیخود
معطل شدی اگر سه سال پیش از من می‌پرسیدی میگفتم برو
ه کارت برس و معطل من نشو.

حاکم شدن قاصد

قاصد مدتی حکومت می‌کرد روزی یکی از وزیرانش
به نزد او آمد و گفت قربان مردم از شما نمیترسند و فرمان
شما را اطاعت نمیکنند.

قاصد جواب داد .

حال که چنین است ما هم از مردم نخواهیم ترسید
او امر آنان را اجرا نخواهیم کرد .

خال کوبیدن قاصد

قاصد به حمام رفت و در آنجا چشمش به بازوی يك نفر
مرد ورزشكار افتاد كه عكس شیری به روی آن نقش بسته
بود

خیلی از آن عكس شیر خوش آمد وقتی از حمام
بیرون آمد

به نزد خالكوب رفت و گفت چقدر میگیری كه يك
عكس شیر به روی بازوی راست من بكسی خال کوب گفت
بیست تومان

قاصد بیست تومان باو داد و گفت معطل نکن

خال کوب وقتی اولین سوزن را به روی قاصد
قاصد گفت آخ این کوچای شیر خال کوب جواب داد این
دم شیر است .

قاصد گفت بابا دم مینخواد چیکار به شیر بی دم
بکوب .

خال کوب شروع کرد و همینکه دومین سوزن
را زد .

قاصد فریاد زد آخ آخ این دیگه کجاشیره، خال کوب
جواب داد این دستش میباشد .

قاصد گفت چه قدر و رو داره اصلا دست هم نمینخواد .
یک جای دیگرش رو بکن .

خال کوب سه باره شروع کرد ولی هر بار که سوزن میزد
داد قاصد بلند میشد و میگفت اینجارو هم نمینخواد بکنی عاقبت
خال کوب فریاد زد بابا شیر بی دست و پا و دم و شکم که شیر همیشه
اصلا نورا چه به شیر کوبیدن روی بازو بلند شو برو بی گارت .

قاصد و طلبکار

روزی قاصد از کوچه‌ای عبور میکرد و چشمش به
یکی از طلبکارانش افتاد وقتی باو رسید دست و پای خود را
گم کرد و بجای اینکه باو سلام کند از ترس گفت خدا حافظ شما
طلبکار یقه او را گرفت و گفت چرا هنوز سلام نکرده
خدا حافظی میکنی
قاصد گفت حرف تزن که طبق دستور حاکم در موقع
خطر سلام جایز نیست .

قاصد و پاسبان

پاسبانی قاصد را گرفته و بجرمی به طرف باسکام می برد.
قاصد در راه سیکاری از جیش بیرون آورد و به پاسبان
گفت ببخشید کبریت خدمت شماست .
پاسبان جواب داد خیر.
قاصد گفت پس اجازه بدهید بروم بخرم و برگردم.
پاسبان گفت فرمائید خواهش میکنم .
قاصد به همین هوا فلنگ را بست و فرار کرد .
چند روزی گذشت تا اینکه یکروز دوباره همان
پاسبان چشمش به قاصد افتاد فوراً او را گرفت و با خود به طرف
باسگاه برد ،

درین راه قاصد دو باره سیکاری از جیش بیرون
آورد و گفت ببخشید کبریت خدمت شماست پاسبان قیافه حق
بجانب گرفت و گفت نخیر .
قاصد گفت پس اجازه بدهید بروم و بخرم .
پاسبان گفت خیال کردی میتونی ایندفعه هم مثل آن
دفعه سر من را کلاه بگذاری و از دستم فرار کنی شما همینجا،
بایست من خودم میروم کبریت میخرم و برمیگردم .
قاصد گفت اطاعت میکنم قربان .
وقتی پاسبان برای کبریت خریدن از او دور شد قاصد
با خیال راحت براه خود ادامه داد و رفت .

قاصد و گدای اصفهانی

قاصد از کنار مناری عبور میکرد چشمش به گدائی
افتاد که دستش را دراز کرده باو گفت آقا صد تومان پول
خورد خدمت شماست .

ناکهان گدای مثل بمب منفجر شد و با لهجه غلیظ اصفهانی
گفت مرد حسابی خجالت نمیکشی مردم را مسخره میکنی .
من از صبح تا حالا پای این منار نشستم یکی نیامده
بکه این منار تو دولت

قاصد گفت عیب نداره من میکم و بعد بالحن مسخره ای
گفت عاجز این منار تو دولت .

گدای اصفهانی بنای دادو فریاد را گذارد وقتی مردم
بدور او جمع شدند گفت. بابا ببینید این چی چی می‌که بمن
می‌که این منار تو دلت آخه مرد حسابی تو که می‌کی اقلایه
چیزیرو بگو که بکنجه .

از جان گذشتن قاصد

روزی از زندگی به تنگ آمده بود و میخواست خود
کشی کند .

بهمین دلیل خود را به رودخانه‌ای انداخت ولی مردم
فهمیدند و او را گرفتند.

اما او دست بردار نبود و میگفت اگر صد بار دیگر مرا
از آب بگیرید باز هم خودکشی خواهم کرد ناچار به حاکم
خبر دادند حاکم او را به حضور طلبید و گفت

شنیده‌ام که میخواهی خودکشی کنی .

قاصد گفت درست به عرض مبارک رسانده‌اند .

حاکم پرسید علت چیست .

قاصد جواب داد بتو مربوط نیست .
حاکم خشمگین شد و گفت اگر جواب مرا ندهی
دستور میدهم تا گردنت را از بدنت جدا کنند .
قاصد گفت فوراً دستور بده که این کمال مطلوب
من است .

حاکم که متوجه شد با خشونت کاری از پیش نمیرود
با قاصد از دم مهربانی درآمد و گفت بیاد رکنا من بنشین قاصد
پهلوی حاکم نشست حاکم از او پرسید به چه علت میخواهی
خودکشی کنی بمن بگو تا شاید بتو کمک کنم و تو را دوباره
به زندگی امیدوار نمایم .

قاصد گفت دلیل خاکی ندارد من از جان خود سیر
شده‌ام و میخواهم خودکشی کنم .

حاکم گفت اگر تو خود را نکشی دستور میدهم بتو
قاصد پرسید بعد چه .

حاکم گفت بعد از آن اگر لیاقت در کار خود نشان دادی
دستور میدهم تا تو را وزیر کنند

قاصد پرسید بعد چه میشود .

حاکم گفت بعد، باز هم اگر در کارت لیاقت نشان دادی
دستور میدهم تا تورا نخست وزیر کنند .

قاصد پرسید بعد چه میشود .

حاکم گفت بعد دخترم را به عقد تو در خواهم
آورد .

قاصد باز پرسید بعد چه .

حاکم جواب داد بعد تو داماد و جانشین من خواهی
شد .

قاصد پرسید بعد چه

حاکم گفت بعد پس از مرگ من حکومت تو خواهد رسید
و تو حاکم این شهر هستی .

قاصد باز پرسید بعد چه .

حاکم با عصبانیت جواب داد بعد از آن مثل من
می میری .

قاصد جواب داد .

خوب آدم حسایی منکه الان دارم خودمو میکشم چرا

نکشم و بعد اینهمه پیچ و خم بدهم تا بمیرم .
خوب الان بزو و خود ترا راحت کن .

قاصد و مرد خسیس

مرد خسیس بسرودخانه افتاد مردم دور او را گرفتند
و گفتند دستت را بده تا تورا از آب بیرون بیاوریم ولی او از
دادن دست خودداری میکرد
در این موقع قاصد رسید و گفت این پنج تومان را
بگیر .

مرد خسیس فوراً دست خود را دراز کرد مردم دست
او را کشیدند و او را از آب بیرون آوردند .
وقتی از او پرسیدند چرا دستت را نمیدادی تا تورا
نجات بدهیم جواب داد من عادت ندارم چیزی بکسی بدهم
من فقط میگیرم

قاصد و پسر شاشو

شبی قاصد در منزل یکی از اقوام خود مهمان بود و آنان بچه‌ای داشتند که هر شب توشك خود را خیس میکرد وقتی شام را خوردند مادررو به بچه کرد و گفت بچه جان بیا و يك امشب را که ما مهمان داریم در جای خود نشاش و مارو روسیاه نکن .

بچه به مادرش قول داد و همگی خوابیدند .
نیمه شب بچه از خواب بیدار شد و با خوشحالی گفت

مامان جون مامان جون من نشاشیدم .
در این موقع که قاصد از خواب پریده بود گفت نشاشیدی
شب درازه بگیر بخواب .
بچه دوباره خوابید ولی صبح از خجالت نمیتوانست
از جای خود برخیزد .

قاصد و - خدا

يك روز دو بعد از ظهر قاصد از بیابانی گرسنه و تشنه
عبور میکرد .

از آنجا که همیشه رابطه اش با خدا برقرار بود با خود
گفت ما که این همه دعا و نیایش در درگاه خدا کرده ایم خوبست
از خدا بخواهیم که صد تومان از بالا آسمان بیندازه پائین
تا او را برداریم .

چشمانش را هم گذارد و دعائی خواند بعد گفت خداوند با
تا وقتی من صد قدم راه میروم دلم میخواد چشماتم را باز کنم
و جلوی پایم صد تومان پول نقد افتاده باشد اینرا گفت و به نیابت
صد تومان براه افتاد و وقتی چشمانش را باز کرد گفت حتماً

صد تومان زیاد بوده است و برای همین خدا او را نفرستاده خوبست این دفعه از خدا بخواهم که پنجاه تومان بفرستد دوباره چشمانش را بست و زر به آسمان کرد و گفت خدا یادلم میخواهد وقتی پنجاه قدم را رفتم پنجاه تومان جلوی پای من افتاده باشد اینراگفت و براه افتاد ولی وقتی چشمش را باز کرد از پنجاه تومان هم خبری نشد اول کمی ناراحت شد ولی بعد چون یادش آمده بود که گرسنه است و پول لازم دارد گفت خدایا پنجاه تومان هم نمیخواهم ده تومان بفرست مقدار دیگری راه رفت ولی از ده تومان هم خبری نشد .

عاقبت گفت خدا یا ده تومان نمیخواهم يك تومان بفرست لااقل بروم شکم خود را سیرکنم ولی دید باز هم از يك مان خبری نشد.

این بار گفت خدایا حالا که به دعا و خواسته من توجه نکردی دیگه این زندگی بدرد من نمیخورد يك سنگ بفرست بیاد بخوره تو سر من .

اتفاقاً چوپانی از بالای کوه رد میشد سنگی از زیر پایش در رفت و به طرف قاصد آمد از ترس پا بفرار گذاشت .

و خود را زیر يك نخته سنگ پنهان کرد وقتی سنگ بد
 زمین افتاد قاصد بیرون آمد و رو با آسمان کرد و گفت :
 آخدا من از تو صد تومان خواشم ندادی. پنجاه تومان
 خواستم ندادی ولی سنگ که خواستم زود فرستادی .
 قاصد اینرا گفت و بعد انگشت شصت خود را بدهان
 کرد وقتی خوب خیس شد بیرون آورد و به آسمان بلند کرد
 و گفت :

« بیلاح ، هر چه باشه ما هم باندازه خودمون زرنگیم
 که بتونیم از چنگ سنگ تو فرار کنیم .

قاصد و بی دین

مرد بی دینی به مقصد حمام از خانه بیرون آمد و در
 راه با قاصد برخورد نمود از قاصد پرسید کجا میروی .
 قاصد جواب داد بمسجد میروم تا نماز بخوانم .
 آن شخص گفت نماز را برای کی می خوانی .
 قاصد جواب داد بخاطر خدا .

آن شخص گفت اصلا بمن بگو به بینم که خدا راست است
 یا دروغ قاصد گفت برو دعا کن که دروغ باشد والا پدر پدر
 سوخته تو را در می آورد .

قاصد و نوکرش

قاصد در مستراخ نشسته بود بفکر افتاد که نوکرش را قدری نصیحت کند او را صدا زد وقتی نوکر آمد گفت دیروز در خانه یکی از آشنایان مهمان بودم و او نوکری بسیار با ادب داشت وقتی ظهر شد و همه به سر سفره نهار نشسته بودند .

نوکر با ادب متوجه شد که دانه برنجی به سیل اربابش نشسته است برای اینکه او را متوجه کند گفت ارباب بلبل به شاخه گل نشسته ارباب متوجه شد و برنج را از دهان خود **باز کرد** .

اکنون خاستم بتو بگویم که اگر روزی برنجی به
سیل من چسبیده بود بگوبلیل به شاخه گل نشسته من متوجه
میشوم و بعد او را برخواهم داشت

نوکر اطاعت کرد و پی کار خود رفت

چند روزی گذشت روزی قاصد مهمانی مفصل داد
وقتی همه سر سفره بودند نوکر متوجه شد که دانه برنجی
به سیل اربابش نشسته و هر چه خواست آن جمله را بخواند
یادش نیامد عاقبت روبه قاصد کرد و گفت ارباب آنکه در
مستراح گفتید به سیلتان چسبیده

قاصد سرخ و سفید شد و دانه برنج را پاک کرد .

قاصد و دل درد

روزی قاصد دل درد سختی گرفته بود

شخصی باو رسید و گفت چاره‌ای نیست جز اینکه به

مستراح روی و باد دلت را خالی کند .

قاصد گفت پس عقب بایست که الان طوفان خواهد

شد .

قاصد و مقنی

يك مقنی برای یکی از مالکان چاه میکند تا آب
در آورد.

در هر روز که مقنی مقداری از چاه را میکند خسته
میشد و بالا می‌آمد و میگفت فکر نمیکنم این چاه آب
داشته باشد.

مالك در جواب میگفت باز هم بکن و کاری به این
کارها نداشته باش مقنی مقدار دیگری کند و از چاه بالا آمده

باز دوباره میگفت بابا این چاه آب نداره در اینموقع کنه
قاصد از آن حوالی زد میشد حرف مقنی را شنید جلو آمد
و سر خود را در گوش مننی گذاشت و گفت احمق چون اگر
این چاه آب نداره برای تو که نان داره بکن معطل نشو مقنی
فکری کرد و دو باره به ته چاه رفت .

نقالی کردن قاصد

قاصد در قهوه‌خانه‌ای نقل میگفت .

دو دست خود را بهم زد و گفت :

ناگهان رستم تیری انداخت که هزار متر رفت

شخصی که درپای نقل او نشسته بود گفت

بابا هزار متر که خیلی زیاده .

قاصد گفت خوب هشتصد متر رفت

آن شخص گفت : بابا هشتصد متر هم زیاده

قاصد گفت ششصد متر رفت .

آن شخص گفت یه خورده کمتر .

قاصد گفت : لعنت بر پدر و مادرش که از چهارصد متر

پائین تر بیاد :

قاصد و طفل پانزده روزه

شخصی هراسان به نزد قاصد آمد و گفت: من پانزده روزه است که عروسی کرده‌ام و زخم پسر زائیده است حال چه باید بکنم؟

قاصد گفت: فوراً بمغازه‌ای برو و يك دفتر و قلم برای او بخر،

آن شخص پرسید: دفتر و قلم برای چه؟

قاصد جواب داد طفلی که پانزده روزه بدنیا بیاید حتماً پنج روز دیگر می‌خواهد درس بخواند،

قاصد و مشهدی

یکی از جاهلها و گردن کلفت‌های مشهدی يك روز چاقویش را بیرون آورد و در خیابان برآه افتاد قریباً زد آبی نفس کش

مردم همه فرار می‌کردند اتفاقاً قاصد از آنجا عبور می‌کرد.

قاصد فکری کرد و پاسبانی را برداشت و با خود به نزد مشهدی برد و گفت آقا بنده نفس کش هستم اگر فرمایشی

دارید بفرمائید مشهدی نکاهی به قاصد و نکاهی به پاسبان
انداخت و بعد چاقویش را در دست خود به پائین انداخت
و گفت يك چاقوی فروشی داریم قاصد نکاهی به مشهدی
انداخت و گفت کسی این چاقو رو از تو نمیخوره چون
دسته نداره .

دکتری کردن قاصد

مرد رنجوری نزد قاصد آمد و گفت مدتی است مریضم
دستوری بده تا خوب بشوم
قاصد نکاهی به چهره زرد او انداخت و گفت نسخه‌ای
میدهم اگر عمل کنی خوب میشوی آن نسخه این است
دو مثقال روغن بادام دو مثقال خالک شیر و دو مثقال گل
خطمی و دو مثقال هم « غیرت » اینها رو بگیر بخور حتماً
خوب میشوی .
مرد مریض نسخه را گرفت و برد تا دوايش را تهیه
کند .

هر کجا روت باو گفتند همه را داریم فقط آن آخری را نداریم ناچار بقیه را گرفت و خورد ولی خوب نشد دوباره به نزد قاصد آمد و گفت باز هم خوب نشدم .

قاصد گفت تمام دوا را خوردی مریض جواب داد فقط آخری را نخوردم چون هر کجا رقوم گفتند نداریم قاصد گفت در شهری که دو مثقال غیرت پیدا نمیشد

مریضهایش لازم است بمیرند
روزی عده‌ای با قاصد از درمغازه جواهرسازی عبور میکردند .

یکی از آنها گفت ایزد جواهر ساز بسیار ماهر است چون مدتی است که يك سنگ مرمر زیر دست خود گذارده و جواهرات خود را بروی آن خاتم کاری میکند ولی هنوز برای نمونه يك چکش اشتباه نرفته تا سنگ بشکند قاصد گفت او حتماً خیال آسوده‌ای دارد .

آن مرد گفت نه اینطور نیست او استاد قابلیست و در کار خود بسیار مهارت دارد بقیه دوستان قاصد هم با نظر او مخالف بودند .

قاصد با تمام آنها شرط بست و گفت ن حرف خود را ثابت میکنم بشرط آنکه هر کدام از شما یکروز بمن سور بدهند .

آنها قبول کردند قاصد گفت همگی بروید و فردا در همین موقع در مغازه جواهرساز منتظر من باشید
رفقا يك يك از هم جدا شدند .

قاصد فوراً به قصابی رفت و دو کیلو گوشت خرید و آن را به در منزل جواهرساز برد وقتی در باز شد زنش در برابر قاصد قرار گرفت قاصد گوشت را به زن جواهرساز داد و گفت عدمای از دوستان شوهرت از مسافرت برگشته اند و من هم یکی از آنها هستم چون وقت ندارم میروم و شب با بقیه برمیکردم شما این گوشت را بگیرید و برای شام همگی ما کباب درست کنید .

زن گوشت را گرفت و فوراً بساط کباب را حاضر کرد وقتی شوهرش به خانه آمد پرسید پس مهمانان کجا هستند جواهرساز گفت از کدام مهمانان حرف میزنی

زَن تمام ماجرای گوشت و مهمانان از سفر برگشته
را برای شوهرش تعریف کرد.

جواهر ساز باخود فکر کرد و گفت من هیچ دوستی
ندارم که به سفر رفته باشد هر چه فکر کرد عقلش به جایی
نرسید.

عاقبت گفت امشب با تمام آنها روبرو میشوم و همه
آنها را می بینم

ساعتی نشسته و سفره رنگین مهمانان را چیدند ولی
از مهمانان خبری نشد.

جواهر ساز نزدیک بود دیوانه بشود مدام از خود
مپرسید اینها که بودند و چه منظوری داشتند.

آیا زخم راست میگوید این گوشت را کسی آورده
آیا اتفاقی برای آنها افتاده که نیامده اند

ایکاش میتوانستم یکی از آنها را به بینم و تمام ماجرا
را از او پرسم .

جواهر ساز هر چه کرد تا شام بخورد توانست و
آتش را از فکر و ناراحتی نخواهید وقتی فردا به مغازه آمد

اصلاح حوصله کلر کردن را نداشت وای ناچار بود تا کاری را که مشتری او میخواست حاضر کند.
عاقبت به پشت میز خود قرار گرفت و اولین چکش که زد به سنگ مرمر خورد و او را دو نیم کرد.
جواهر ساز يك دقیقه از فکر و ناراحتی بیرون نمی آمد .

وقتی تمام دوستان قاصد به مغازه او رسیدند متوجه شدند که سنگ مرمر شکسته است ، قاصد آمد ماجرا را برای تمام آنها و بخصوص برای جواهر ساز گفت و يك هفته هر روز مجانی غذا میخورد.

زمین خوردن قاصد

قاصد از کوچه ای عبور میکرد پایش بسنگی گرفت و محکم بزمین خورد در این حین میخی که راست ایستاده بود به مانع او فرورفت .
در این موقع شخصی باو رسید و دست او را گرفت و از زمین بلند کرد وقتی قاصد از زمین بلند شد روبه آسمان کرد و گفت : خدا یا شکرت .

۶۸

آن شخص از او پرسید چرا دیگه خدارو شکر میکنی؛
قاصد جواب داد: خدارا بشکر می‌کنم که در ماتحت
من يك سوراخ قرار داده است.
چون اگر آن سوراخ نبود نمیدانم پس این میخ به
کجا می‌خواست برود.

قاصد در پوست شیر

حاکم برای تفریح پیاغ وحش رفته بود.
رسم حاکم این بود که اگر از حیوان خوشش آمد صد
تومان به قفس آن حیوان بیندازد تا صاحبش بردارد
از قضا آن روز باغ وحش پلنگ نداشت و شخصی برای
اینکه از جایزه عقب نماند خود را در پوست پلنگ کرده بود
و در جلوی حاکم و رجه و رجه می‌کرد.
حاکم از پلنگ خوشش آمد و صد تومان به قفس انداخت
پلنگ از خوشحالی فوراً صد تومان را برداشت.
وزیر حاکم از موضوع باخبر شد و برای اینکه از پلنگ
مکار انتقام بگیرد.

به حاکم گفت قربانت کردم شما جنگ شیر و پلنگ را
دیدم اید .

حاکم جواب داد خیر .

وزیر گفت اگر میل دارید تماشا کنید .

حاکم گفت عیبی ندارد تماشا میکنیم .

ناگهان در قفس شیر باز شد و شیر غرش کنان به سوی پلنگ
آمد پلنگ از ترس نزدیک بود خود را خیس کند ، وقتی داشت
عقب عقب میرفت شیر بزبان آمد و گفت آی عموقلی هزار
پاکجا در میری پس و رجه و رجت چطور شد ترس من قاصدم
برای اینکه باغ وحش شیر نداشت در پوست شیر رفتم قاصد
تومان جایزه را بگیرم .
ما هر دو در پوستیم .

قاصد و ستاره شناس

منجمی در خانه قاصد نشسته بود چون ظهر شد قاصد برای اینکه با او شوخی کرده باشد دو طرف غذا آورد که یکی از آنها مرغ داشت که روی برنجها گذاشته شده بود و دیگری مرغ آن در زیر برنج پنهان بود .

غذای بی مرغ را جلو منجم گذارد و خود مرغ را برداشت و شروع به خوردن نمود منجم با عصبانیت گفت این چه رسم مهمان نوازیست که خودتان چلو مرغ میخورید و به مهمان برنج خالی میدهید .

قاصد گفت مال شاهم چلو مرغ است اگر برنجها را پس برنید مرغ معلوم میشود .

منجم برنجها را عقب زد و مرغ را از زیر برنجها بیرون کشید و مشغول خوردن شد :

در موقع صرف غذا مرتب برای قاصد از کهکشان و ستارگان آسمان حرف میزد و قاصد هم مرتب باومی خندید. ناگهان منجم ناراحت شد و گفت آقا مثل اینکه شما حرفهای بنده را به شوخی میگیرید و هیچ کدام آنرا باور نمیکنید .

قاصد گفت بابا تو مرغ را زیر یک سانت برج ندیدی چطور از اینهمه فاصله در باره ستارهها حرف میزنی .

هم نیستی!

عروس جواب داد حالا همشودیدی.

قاصد و شاگرد بقال

قاصد بحکومت رسیده بود و پیر مردی را بجرم گران
فروشی بنزد او آوردند.
قاصد نگاهی به پیر مرد انداخت و گفت چند سال
داری .

پیر مرد گفت، نود سال قربان

قاصد پرسید چکاره هستی .

پیر مرد جواب داد شاگرد بقال هستم قربان .

قاصد گفت فوراً این پیر مرد را بپرید کردن بزنید .

پیرمرد به گریبازاری افتاد و گفت جناب حاکم بخدا
من بیگناهم اینها دروغ میگویند.
قاصد گفت چه گناهی از این؛ لا ترکه تو نودسال از عمرت
گذشته هنوز شاگرد بقالی احمق بی شعور پس چطور میخواهی
بقال بشوی .

قاصد و بد پیاری

قاصد با دختری عروسی کرده بود.
شب زفاف نگاهی بغروس انداخت و دید که خیلی
زشت است .

باو گفت اگر می دانستم باین زشتی هستی هرگز با تو
ازدواج نمی کردم

عروس گفت حالا کجا شویدی؟

قاصد گفت چقدر هم دهانت یخ است و شل حرف میزنی

عروس دوباره گفت تازه کجا شویدی؟

قاصد گفت چقدر هم پررو هستی!

عروس جواب داد هنوز کجا شویدی؟

قاصد نگاهی باو انداخت و گفت به! به! تو که دختر

قاصد و قصاب

مرد قصابی به يك نفر بدهكار بود.
طلبكار از او شكایت كرد او را بنزد حاكم آوردند
و گفتند پول این قصاب را بده .
قصاب گفت ندارم قربان .
حاکم دستور داد طبق فلان ماده قانون يك دست مرد را
قطع کنید .
در همین موقع قاصد سر رسید و گفت چرا میخواهید
دست این بیچاره را قطع کنید .
باو گفتند که بدهكار است .
قاصد گفت او را رها کنید من بدهی را میدهم .

قاصد را رها کردند و قاصد بدهی او را داد .
قصاب دست و پای قاصد را بوسید و گفت واقعاً شما بمن
خوبی کردید ،

قاصد گفت هیچ میدانی که اگر من نمیرسیدم دست
تو را جدا میکردند .

قصاب گفت از لطف و مرحمت شما سپاسگزارم .
آنروز گذشت

فردا وقتی قصاب در مغازه خود را باز کرد متوجه شد که
قاصد در مقابل او ایستاده است فوراً دوید و باو تعارف کرد
و او را بمغازه آورد و از او تشکر کرد .

قاصد قیافه حق بجایی گرفت و گفت هیچ میدانی که
اگر من نبودم دست تو را جدا کرده بودند .

قصاب گفت واقعاً شما فرشته آسمان بودید شما بمن
خیلی خوبی کردید نمیدانم چگونه تلافی کنم .

آنروز هم گذشت

پس فردا وقتی قصاب در مغازه خود را باز کرد متوجه
شد که قاصد در مقابلش ایستاده فوراً باو تعارف کرد قاصد

گفت نه میخواهم بروم کار دارم راستی میدانی که اگر من نبودم دست نداشتی.

قصاب گفت میدانم خیلی هم خوب میدانم واقعاً شما به من لطف کردید.

از آن روز به بعد هر روز قصاب میدید که قاصد به مغازه او میآید و میگوید.

اگر من نبودم شما دست نداشتید.

یکروز وقتی قاصد به مغازه او نشسته بود قصاب داشت

گوشت ها را خورد میکرد.

قاصد گفت راستی این دستی که تو اکنون با او کار

می کنی اگر من نبودم چه میشد.

قصاب ساتور را برداشت و دست خود را جدا کرد و

گفت این دست را بگیر و دیگر به دکان من نیا تا منت سر

من بکناری

قاصد و مرگ پدر

روزی قاصد با مرد شکموئی شرکت در يك ظرف مشغول غذا خوردن بودند مرد شکمو اولین لقمه را که بر داشت قاصد به فکر فرو رفت .

و با خود گفت اگر این شکمو بنخواهد تا آخر این طور غذا بخورد من گرسنه می مانم .
چاره ای اندیشید و گفت راستی من پدر شما را خوب
میشناختم .

آدم بسیار خوبی بود چطور شد که مرد .
مرد شکمو دست از غذا خوردن کشید و رفت سرماجرای
مردن پدرش را مو بمو تعریف کند .

ناگهان متوجه شد که قاصد به حرفش گوش نمیدهد و مرتب مشغول خوردن است..
با خود گفت خوبست او هم ماجرای مرگ پدرش را تعریف کند و من مشغول خوردن غذا بشوم.
به همین جهت روبه قاصد کرد و گفت راستی پدر شما چطور شد که مرد قاصد در همان حال که مشغول خوردن بود گفت هیچی بابام نب کرد و مرد

قاصد و حمامی

روزی قاصد دریکی از محله‌های ناشناس به حمام رفته بود هیچکس باو اعتنائی نکرد او را کیسه و صابون نزد. وقتی بیرون آمد از حمامی پرسید چقدر میشود حمامی. گفت ۵ ریال .

قاصد پانزده ریال باو داد و از حمام خارج شد. هفته بعد باز به همان حمام آمد حمامی باو تعارف کرد و کفشهایش را برداشت و دلاک او را کیسه و صابون زد

ويك مشت و مال حسايى باو کردند و قى لباس پوشيد به حمامى
گفت چقدر ميشود .

حمامى گفت با تزده ريال قاصد پنج ريال به حمامى داد
گفت اين پنج ريال مال هفته پيش است و آن پانزده ريال
مال اين هفته ميباشد .

قاصد و دوازده دروازه بان

قاصد مست کرده بود و در شهر عربده ميکشيد و به
يازده دروازه بان فحش ميداد و بدوييراه ميگفت .
عاقبت شخصى باو رسيد و گفت .
بابا اگر ناراحتى نميکشي ميخواهم يك سئوالى ازت .
بکنم قاصد گفت چه ميخواستى بيرس بيرس
آن شخص گفت اين شهر ما دوازده تادروازه بان داره
تو چرا به يازده تا از آنها فحش ميدى
قاصد نگاهى به دوروور خود انداخت و بهد سرش را
به گوش طرف تزديك کرد و گفت يکى از دروازه هارا گذاردم .
تا از آن فرارکنم .

قاصد و ماجرای فوت کاسه گری

قاصد در سر چهار راه کوزه و کاسه گالی میساخت و میفروخت .

روزی يك اصفهانی به پیش او آمد و گفت آقا شاگرد میخواهید قاصد گفت از فردا بیا و مشغول شو اصفهانی از فردا در مغازه کوزه گری قاصد مشغول کار شد .

مدتی گذشت روزی اصفهانی متوجه شد که تمام کلر کوزه سازی را خودش انجام میدهد و قاصد فقط کوزه ها را میگیرد و يك فوت به او میکنند . بدبم مرض فروش میگذارد با خود گفت خوبست بروم و خود دکانی بازکنم و این فوت آخری را هم خودم بکنم .

همین کار را کرد و از فردا بالادست قاصد کات باز کرد
و مشغول ساختن کوزه شد .

ولی دو هفته بعد تمام کوزه‌هایی را که فروخته بود
پس آوردند و گفتند نه کوزه‌ها برآمده است

اصفهانی همه را پس گرفت و ورشکست شد

درباره به نزد قاصد آمد و گفت استاد خواهش میکنم

بگو که چرا نه کوزه‌های من بر می آید .

قاصد گفت باید پنج سال دیگر پیش من کار کنی تا

از این راز با خبر شوی ،

تا چار اصفهانی پنج سال دیگر به نزد قاصد مشغول

کار شد .

پس از پنج سال اصفهانی گفت استاد الوعدده وفا

قاصد گفت وقتی کوزه‌ها ساخته میشوند من نه آن را

به آلی میزنم تا محکم شوند

و بعد دست او را گرفت در پستوی دکان محل آب و

طرز ساختن آب را برای او تعریف کرد

اصفهانی گفت استاد بس اون فوتی را که همیشه آخر
میکنی جی .
قاصد گفت آن برای ردگم کردن تو بود که بهتر میکن
فوت کاسه گری

قاصد و الاغ سواری

قاصد سوار بر الاغی ببخشید بر خزی بود يك پایش را
بروی خر انداخته و پای دیگرش را به زمین میکشید و در
آن حال میرفت .
عده ای باو رسیدند و گفتند این چگونه خر سواریست
که تو می کنی
قاصد جواب داد این خر مال ما نیست و چون من.

میتروسم که هر آن صاحبش سر برسد و خر خود را از من پس بگیرد به وری سوار شده‌ام که از قدیم گفته‌اند خر مردم را باید به وری سوار شد.

قاصد و طلب کار پانصد تومانی

قاصد به شخصی بد هکار بود و هر چه میکرد نمیتوانست بدهی خود را بپردازد
روزی آن شخص به در خانه قاصد رفت و گفت ای مردم این پول را نمیدهد مردم همه جمع شدند
قاصد که دید آبرویش در خطر است آهسته سر خود را در گوش طلب کار گذارد
و گفت مگر تو پانصد ده تومان از من بیشتر میخواهی
طلب کار با عصبانیت فریاد زد
قاصد گفت اگر دو بیست و پنجاه تومان از آن پانصد ده تومان بگیری مگر دو بیست شصت تومان بیشتر میماند

طلب کار فریاد زد نه .
قاصد گفت مگر قبول نداری که از آن دو یست شصت
تومان باقی مانده دو یست پنجاه تومان آنرا هفته بعد بگیری .
طلب کار گفت چرا ؟

قاصد با صدای بلند گفت پس چقدر از طلب میماند .
طلب کار فریاد زد ده تومان
قاصد گفت مرد حسایی خجالت نمیکشی برای خاطر
ده تومان آبروی آدم را میریزی

پیغام بردن قاصد

روزی قاصد از طرف رئیس قبیله مامور گشت تا به
قبیله همسایه برود و از دختر قبیله همسایه برای پسر رئیس
قبیله خود خواستگاری کند

قاصد به قبیله همسایه آمد و گفت پیغامی از رئیس خود
آورده ام او را بنزد رئیس قبیله بردند

قاصد گفت رئیس قبیله، مرا فرستاد تا بگویم که دختر
شما را لازم دارد

رئیس قبیله با تعجب پرسید برای چه لازم دارد

قاصد و قرمه‌سبزی

- روزی قاصد به چلوکبابی رفت و سر میز غذا نشست
میزبان چلوکبابی به نزد او آمد و گفت چه میل دارید؟
قاصد مشغول فکر کردن شد بعد گفت :
بیخشید نام غذا را فراموش کردم .
میزبان گفت چلوکباب بیارم خدمتان .
قاصد جواب داد نه .
میزبان گفت چلو ماهی میخورید .
نه خیر .
چلو مرغ میل دارید؟
نه خیر .
چلو قیمه میخورید

نه

قیمه فسنجان میخورید

نه

قیمه بادمجان میخورید

میزبان ناراحت شد و باعصابا ایت گفت بابا زراوهدی

قرمه سبزی

قاصدگفت خودشه برو به برس بگو بیارن

قاصد و دهاتی

از هدصادقی عبور میکرد

مردی را دید که به لب جوی نشسته و مشغول شستن
کنه پاچه گوسفندیست از قضا کله گوسفند از دستش به آب
افتاد .

دهاتی فوراً به طرف صحرا رفت و مقداری علف چید
و آب جوی آورد و به کله گوسفند نشان داد و گفت پیش پیش
حیوان بیا بخور در این موقع قاصد گفت احمق چون بی خود
خودت را معطل نکن این حیوان چگونه میتواند علف تو
را بخورد در حالیکه دست و پا ندارد .

دهاتی گفت راست میگی و بعد دست و پای گوسفند را
یکی یکی به آب انداخت در این موقع آب تند شد و همرا
برد دهاتی رو بقاصد کرد و گفت حتماً تو را دیده ترسیده
والا او هیچ وقت از من فرار نمیکرد .

قاصد و بلبل

مردی بلبلی در قفس انداخته بود و فریاد میزد او را
میفروشم چون خیلی خوب میخواند و خوب چه چه میزند
قاصد بو قلمونی در قفس انداخت و گفت این بو قلمون
را میفروشم
شخصی باو رسید و گفت بو قلمون را چند میدهی
قاصد گفت دو بیست تومان
آن شخص گفت چرا اینقدر گران است آن طرفتر از
تو بلبلی را میدهند بیست تومان
قاصد گفت احمق هنوز امیدانی که بو قلمون از بلبل
گرا تر است

آن شخص گفت احمق تو هنوز نمیدانی بلبل از
 بوقلمون گرانتر است و عات گرانی او اینست که میخواند
 قاصد گفت اتفاقاً علت ارزانی او خواندش است و
 بوقلمون از اینجهت گران است چون نمیخواند .

قاصد و پسر ارباب

یکی از اربابان بزرگ روزی پسرش را گم کرده بود
 دستور داد در شهر جار بزنند که هر کس پسر را تا شب
 بمن برگرداند برای اینک پسرم یکشب از خانه بیرون نماند
 باوصد تومان جایزه میدهم در این موقع که قاصد پسر ارباب را
 پیدا کرده بود و بطرف خانه ارباب میآورد صدای جارچی را
 شنید با خود گفت ارباب برای اینک یکشب پسرش از خانه
 بیرون نماند صد تومان جایزه میدهد ضمناً برای سه شب میدهد
 تومان میدهد خوبست که او را سه شب دیگر در خانه نگهدارم
 تا سه جایزه بگیرم .

پسر را برگردانید و سه شب در خانه خود نگهداشت
 پس از سه شب او را بنزد ارباب آورد و گفت جایزه

را بده .

۹۰

ارباب گفت احمق من برای اینکه پسرم يك شب از خانه بیرون نماند صد تومان میدادم حالا که مانده چه يك شب چه صد شب دیگر چه جایزه‌ای بدهم .

آب خوردن قاصد

روزی قاصد مانند يك الاغ سر خود را درجوی آبی کرده بود و آب میخورد شخصی باورسید گفت دمر و آب نخور
فہمت کم میشه
قاصد سر خود را بلند کرد و نگاہی بآن شخص انداخت
و گفت :
فہم چیه .

قاصد و عروس پررو

روزی قاصد تا زمزم گرفته بود و زرش را در خانه پیش خواهر و مادر خود برده بود .

روزی مادر و خواهر قاصد به نزد او آمدند و از زرش شکایت کردند و گفتند که او یکماه است که هنوز دست به سیاه و سفید خانه نگذاشته و همه ی کارها را ما میکنیم .

قاصد فکری کرد و چارمای اندیشید و بعد رو بمادر و خواهر خود کرد و گفت فردا صبح شما نزدیک اطاق او بروید و در موقع جار زدن به هم تعارف کنید وقتی او صدای شما را شنید خجالت میکشد و خودش جارو را میگیرد و جارو میزند .

مادر و خواهر قاصد فردا طبق دستور او به در اطاق

آمدند

مادر با صدای بلند گفت

دختر من زنده باشم و تو جارو کنی هرگز اجازه نمیدهم

که به خودت زحمت بدهی

دختر گفت نه مادر جان جان تو دیگر نباید جارو کنی

تو عروس داری دختر داری باید استراحت کنی

مادر در حالیکه صدایش را بلندتر کرده بود گفت

جارو رو بده بمن اگر تا فردا اینجا بایستی نمیگذارم جارو

کنی

دختر فریاد زد مادر خواهش میکنم برو کنار بگذار

جارو کنم

در این موقع عروس خانم در اطاق رو باز کرد و گفت

این چه مسخره بازی است جارو کردن که دیگه نه نه من

غریبم نداره ،

یه روز تو جارو بزنی یه روز هم مادرت

قاصد و شقیقه

مردی در میان جمعی نشسته بود .
ناگهان بادی از او خارج شد و صدایش به گوش
همه رسید .
آنمرد که متوجه حرکت زشت خود شده بود مرتب
سرخ و سفید میشد .
عاقبت برای آنکه فکر حاضرین را متوجه چیز دیگری
بکند .
دستی به سروکله خود کشید و گفت چند روزیست که
شقیقه من درد میکند .
در این موقع قاصد گفت بابا! ایوالله گوز به شقیقه چه
مربوط

شیشکی بستن قاصد

در شهر شایع شده بود که قاصد شیشکی خوب و بیجا می‌بندد .

این خبر بگوش حاکم رسید .
حاکم او را بحضور طلبید و گفت شنیده‌ام که توشیشکی خوب می‌بندی .

قاصد جواب داد درست به عرض مبارک رسانیده‌اند قربان .

حاکم گفت بسیار خوب حالا يك شیشکی برای ما به بپند تا ببینم چگونه است .

قاصد گفت من هرگز چنین کاری را نخواهم کرد .
حاکم پرسید برای چه .

قاصد جواب داد قربان این کار خلاف ادب است.
حاکم گفت چون خود ما مایل به این کار هستیم عیبی
ندارد.

قاصد جواب داد خیر قربان غیر ممکن است من این
کار را نخواهم کرد:

حاکم با عصبانیت گفت من بتو دستور میدهم.

قاصد جواب داد من دستور شما را اجرا نمیکنم
حاکم که در حضور وزرا خشمگین شده بود فریاد زد
اگر اطاعت نکنی دستور میدهم همین جا گردن ترا بزنند.
قاصد گفت شما نمیتوانید چنین دستوری بدهید.

حاکم با خشم فریاد زد جلاد.

بلافاصله قاصد يك شیشکی گوش خراش بست تمام

حاضرین از جمله خود حاکم به خنده افتادند.

حاکم از او پرسید چرا همان اول اینکار را نکردی

قاصد جواب داد مگر به عرض مبارك نرسانده اند که

من شیشکی بجا می بندم.

تدبیر قاصد

روزی قاصد همراه با يك عده ده نفری میخواست به سفر برود قرار شد هر يك به میل خود يك قطعه اسباب و اثاثیه سفر را همراه بیاورد هر کدام سعی میکردند تا چیزی را انتخاب کنند که از همه سبکتر باشد .

یکی به سراغ چراغ و دیگری به سراغ فرش و یکی به سراغ سمور رفت .

در این بین قاصد به سراغ کیسه غذا که از همه سنگین تر بود رفت و او را با زحمت به دوش خود انداخت همه به او خندیدند و با خود گفتند عجب کوتاه فکریست که سنگین ترین اثاثیه را انتخاب کرده است .

همه راه افتادند ، در راه قاصد به علت سنگینی بار از همه عقب تر بود و به همین دلیل همه باو می خندیدند و مسخره اش میکردند .

وقتی ظهر شد در گوشه ای نشستند و مشغول خوردن غذا شدند چون سیر شدند دوباره براه افتادند .

ولی این مرتبه قاصد ، پیشاپیش همه میرفت و همرا بیاد مسخره گرفته بود چون غذا تمام شده بود و بار قاصد که عبارت از یک کیسه خالی بود از همه سبکتر بود .

قاصد و دکتر

قاصد روزی مریض شد و ناچار به نزد دکتر رفت
دکتر نسخه ای نوشت و خطی بوسط نسخه کشید و گفت
نصف این نسخه را باید خورد و نصف دیگرش را باید اماله کرد.
قاصد بخانه آمد و نسخه را بدو نصف کرد نصفش را در
دهان خود گذاشت و جوید و نصف دیگرش را اماله کرد
ولی مرضش سخت تر شد ناچار از دست دکتر شکایت کرد .

زن طلاق دادن قاصد

روزی قاصد زنش را به نزد قاضی آورده بود تا طلاق

بدهد .

قاضی از گریه وزاری زن داش برحم آمد روبه قاصد

کرد و گفت چرا زن به این زیبایی و وفاداری را میخواهی

طلاق بدهی .

قاصد بدون اینکه حرفی بزند لنکه کفش جود را

بیرون آورد و گفت این کفش بنظر شما چه طور است .

قاضی نگاهی به کفش انداخت و گفت بسیار کفش نو

شیک و بادوامیست ،

قاصد جواب داد میخواهم امروز او را بپندازم در سطل

خاکروبه ،

قاضی که خیال می‌کرد دیوانه شده است پرسید چرا
میخواهید کفش به این خوبی را بیاندازید در سطل
خاک روبه

قاصد پای راست خود را نشان داد و گفت برای این
که شما نمیدانید چند دانه از انگشتان پای مرا مجروح کرد
قاضی از حرف - او قانع شد و فوراً صیغه طلاق را

جاری کرد، قاصد و کلفت خانه

روزی کلفت خانه شکایت به زن قاصد برد و گفت
آقا با من شوخی میکنند زن فوراً قاصد را خواست و گفت
شنیدم با کلفت خانه شوخی میکنی قاصد گفت بخدا دروغ
میکویید.

زن گفت حرف ترا باورکنم یا حرف کلفت را
قاصد گفت حرف مرا باورکن چون اگر من با او شوخی
داشتم الان شکمش بالا آمده بود

قاصد و پسر پر خور

روزی به خانه یکی از خویشانش دعوت داشت
وقتی ظهر شد صاحب خانه ظرفی از غذا پیش قاصد نهاد و رو
به پسر خود کرد و گفت برو جانم با آقای مهمان مشغول غذا
خوردن شو.

پسر بنزد قاصد آمد و سر سفره نشست .
قاصد نگاهی به ظرف غذا و نگاهی به شکم گنده پسر
صاحب خانه انداخت و با تغییر گفت تو خیلی بی ادب هستی چرا
درست غذا نمیخوری .

پسر خشمگین شد و در گوشه‌ای نشست قاصد با خیال
راحت شروع به خوردن نمود در آخر برای اینکه در پیش
صاحب خانه روسیاه نباشد مقداری غذا در پشقایش کشید و
برای پسرک پر خور کنار گذاشت ،

پسرک زیر چشمی بغدا نگاه کرد و گفت: این غذا
را برای کی کشیدی؟

قاصد جواب داد: چون تو ناراحت شدی من این غذا
را برای تو کنار گذاشتم تا وقتی خشمت فرو نشست مشغول
خوردن شوی ،

پسر گفت: منکه دیگر غذا نمیخورم اما اون غذا را
برای هر کس که کشیدی کمه، به خورده دیگه بریز روش ،

قاصد و نان خشک

قاصد گرسنه بود از ناچاری مقداری نان خشک را
در آب انداخت تا تازه شود و زرفع گرسنگی نماید ، وقتی نان
مقداری در آب ماند از هم وارفت ، قاصد گفت تو که توانسی
بدودقیقه خودت را نگهداری چطور میخواستی از من نگهداری
کنی؟

قاصد جواب داد میخواهد برای پسرش
رئیس قبیله باز پرسید پسرش میخواهد چه کند قاصد
جواب داد .

پسرش میخواهد با دختر شما عشق بازی کند.
رئیس قبیله خشمگین شد و دستور داد تا قاصد را کتک
زدند و از قبیله بیرون کردند
قاصد به نزد رئیس خود آمد و گفت آنها مرا زدند و
از قبیله بیرون کردند
رئیس دستور جمله را صادر کرد و جنگ و زد خورد
در گرفت .

عدای کشته و زخمی شدند عاقبت ریش سفیدان
وساطت کردند و صلح برقرار شد.

و بخاطر صلح و دوستی جشنی در گرفت و در همان جشن
رئیس قبیله قاصد گفت پیشنهاد می کنم برای اینکه دیگر
میان ما جنگ نشود دختری را به پسر من بدهی رئیس قبیله
همسایه موافقت کرد و همان شب دختر را بعقد پسر در آوردند
و عروس و داماد را به حجله بردند در این موقع قاصد بنزد

رئیس قبیله که پدر دختر بود رفت و گفت.
قربان اجازه میدهید يك سئوالی از شما بکنم رئیس
گفت پیرس .

قاصد گفت چرا عروس و داماد را تنها گذاره اند رئیس
قبیله جواب داد برای اینکه با هم عشق بازی کنند ،
قاصد گفت قربان من هم که روز اول همین را گفتم
رئیس قبیله گفت احمق تو مرا در اشتباه انداخته بودی

قاصد در نماز

قاصد در جماعت ایستاده بود و نماز میخواند .
وقتی امام جماعت به رکوع رفت رکوع را طول داد
عاقبت قاصد سر خود را بلند کرد و گفت این آقا چقدر
طول می دهد خسته شدم در این موقع پیر مردی متعصب که
پهلوی قاصد به رکوع رفته بود رو به قاصد کرد و گفت من این
همه عمر کردم از تو احمق تر ندیده ام ،
قاصد پرسید مگر من چه کرده ام و علت حماقت من
چیست .

بیر مرد گفت برای اینکه تو در میان نماز حرف میزنی
قاصد جواب داد احمق تر از من توئی که جواب مرا

می دهی .

قاصد و وزیر

قاصد از شخصی پرسید چکاره هستی او جواب داد من
و آقای وزیر یکجا کار میکنیم .

قاصد گفت تو چکاره هستی آن شخص جواب داد من
مستخدم آقای وزیرم

قاصد باز پرسید چند حقوق میگیری آن مستخدم
جواب داد من و آقای وزیر روی هم دو هزار و پنجاه تومان
میگیریم .

قاصد گفت تو چقدر حقوق میگیری آن شخص جواب
داد آقای وزیر دو هزار تومان حقوق میگیرد و من پنجاه تومان

قاصد پرسید نهار چه خوردی آن شخص جواب داد
آقای وزیر بوقلمون خوردید.

قاصد پرسید ! تو چه خوردی ،

آن شخص گفت هنوز نهار نخورده‌ام قاصد گفت این
وزیری را که من می‌بینم بلاخره تو را از گرسنگی خواهد کشت

بدار کشیدن قاصد

قاصد روزی در حضور حاکم تقلید در می‌آورد و می‌خواست
او را بخنداند اتفاقاً حاکم آنروز برزخ بود و هر چه قاصد
شیرین کاری کرد بنظرش نیامد عاقبت از کارهای قاصد خسته
شد و فریاد زد این شخص را همین جا بدار بزنید.

فوراً طناب دار را حاضر کردند و به گردن قاصد
انداختند و از دار بالا کشیدند هنوز قاصد به نیمه راه دار
نرسیده بود که فریاد زد قربان یه چیزی یادم اومد ، اجازه
بدهید بگویم و بعد مرا بکشید قربان خیالی واجبست حتماً
باید بگویم قربان به صلاح شماست که حرف مرا گوش
کنید .

حاکم گفت بیار بدش پائین به بینم چه میخواهد بگوید
قاصد را پائین آوردند حاکم گفت چه میخواستی
بگوئی بگو

قاصد کبت هیچی قربان عرضی نداشتم قربان من فقط
میخواستم بگویم اون بالا داشتم خفه میشدم
حاکم از حرف او بخنده افتاد و دستور داد آزادش
کند .

قاصد و سیاستمدار

مردی در پشت فرمان اتومبیل خود نشسته بود ، يك
دست خود را از پنجره اتومبیل بیرون گذار و با يك رُست
منصوص بخود قیافه گرفت .

اتفاقاً قاصد با او برخورد کرد و دستش محکم باو خورد
آن شخص فوراً از اتومبیل پیاده شد و گفت احمق بی شعور
این چه طرز راه رفتنه .

قاصد گفت میخواستی دیتت رو از اتومبیل بیرون
نگذاری .

آنمرد گفت باید فوری از من معذرت بخواهی
قا گفت مگه تو کی هستی .
آن شخص جواب داد منو نمیشناسی من وکیلیم آقا
جان .

قاصد پرسید وکیل یعنی چه
آن شخص جواب داد وکیل یعنی سیاستمدار
قاصد باز پرسید سیاستمدار یعنی چه
آن شخصی گفت به هر کس که بهتر کلاک بز نه میکن
سیاستمدار .

قاصد گفت من از کجا بفهمم که تو سیاستمداری آن
شخص جواب داد میتوانی امتحان کنی
قاصد گفت من دستم را میگذارم روی آنتن اتومبیل
اگر توانستی فوراً با مشت فزنی روی دست من معلوم میشه
سیاستمداری

وکیل قبول کرد و مشت خود را بلند کرده محکم بزوی

دست قاصد فرود آورد ولی قاصد دست خود را کشید و مشت او با آتن برخورد کرد فریاد و کیل بلند شد .

قاصد گفت معلوم میشه هنوز سیاه است مدار خوبی نشدی وکیل با عصبانیت پشت فرمان نشست و يك راست برشت رفت اتفاقاً موقعی رسید که انتخابات شروع شده بود او هم برای اینکه دوباره انتخاب شود به فعالیت پرداخت يك روز وقتی چهار پایه ای بروسط یکی از میداها گذاشته بود و سخنرانی می کرد زیاد قاصد افتاده گفت .

مردم این مرتبه هم مرا انتخاب کنید چون وکیل بسیار خوبی هستم اکنون برای این که به شما ثابت کنم يك چشمه از سیاست مداری خود را بشما نشان میدهم ولی هر چه گشت چیز تیز و بلندی پیدا نکرد ناگهان چشمش به بینی دراز و قطور خود افتاد و دست خود را بروی بینی گذاشت بعد به یکی از قلچماقهای اطراف خود گفت:

یا جلو و با مشت من بزنم بروی دنت من بزن .

مرد قاپماق مشت خود را بلند کرد و محکم بر روی دست وکیل فرود آورد اما وکیل دست خود را کشید و مشت او با بینی وکیل برخورد کرد و خون فواره زد و در حالی که مردم به او می‌خندیدند گفت آقایان متوجه شدید چه کلکی زدم باز هم میخواهید مرا انتخاب نکنید .

قاصد و مادر دروغگو

شبی قاصد در منزل خویشاوند خود مهمان بود اتفاقاً
بچه صاحب خانه مریض بود و هر دفعه که مادر بچه از اطاق
رد میشد رو به بچه خود می کرد و میگفت الهی قربونت برم
الهی پیش مرگت بشم الهی فدات بشم حاضرین گفتند عجب
مادر خوبی است حاضر است جان خود را بدهد اما به بچه اش
صدمه ای نرسد .

قاصد گفت این مادری که مز می بینم نه تنها حاضر
نیست پیش مرگ بچه خود بشود بلکه حاضر نیست بخاطر بچه اش
تب کند .

حاضرین حرف او را قبول نکردند قاصد گفت پس از
شام به شما نشان خواهم داد وقتی شام خوردند مادر بچه را
رها کرد و به اطاق خواب خود رفت.

قاصد لباس مبدلی پوشید و آهسته به اطاق مادر رفت
با صدای ضربه‌ای به در زد و مادر را از خواب بیدار کرد
مادر وحشت زده از قاصد پرسید کی هستی اینجا چه می‌خواهی
قاصد گفت من عزرائیلم آمده‌ام جان بگیرم.

مادر با دستپاچه‌گی گفت سلام علیکم آقای عزرائیل
درسته که ما تو خونمون مریض داریم اما شما اشتباهی
اومدید مریض تو این اطاق بغل دستی است خواهش میکنم
بفرمائید تو اون اطاق.

حاضرین همه حرف مادر را شنیدند و به گفته قاصد
ایمان آوردند.

غذا خوردن قاصد

قاصد با اعدای به خوردن شام مشغول بودند .

ناگهان چراغ خاموش شد حاضرین برای اینکه سر کسی کلاه نرود قرار گذارده تا وقتی چراغ روشن میشود همه با هم دست بزنند .

وقتی همه دست میزدند قاصد يك دست خود را به پیشانی میزد و با دست دیگر مشغول خوردن بود .

وقتی چراغ روشن شد همه با تعجب دیدند که غذا تمام شده است .

پایان

کتابهای موجوده در کتابفروشی رجبی

مدح علی	زندگانی امام حسین (ع) با جلد سیلیفون
سخنان محمد	خودشناسی و خداشناسی
سخنان علی	فلسفه خداشناسی
مناجات	دیوان بنده
نسب شمال	خودآواز عربی
عشقی	پندنامه سعدی
انشاء	گلزار عاشورا
ملانصرالدین	طوفان کربلا
نوش آفرین	نوحه زنجیر زنی
قهرمان نامه	نوحه ترکی
گلچین سعدی	بابا طاهر
شیره نامدار	بهلول عاقل
لیلی و مجنون	نغمه های دلسوز
معراج نامه	گلچینی از دیوان شهریار
نجمای شیرازی	گلچین پروین اعتصامی
یوسف و ذلیخا	حجار زرنبدی
وصال شیرازی	هزار ترانه روستائی
ابراهیم ادهم	گلچین شیخ بهائی
کلیات فایز دشتستانی	لطیفه های قاصد

کتابفروشی رجبی

خیابان ناصر خسرو مقابل بانک ملی کوچه عکاسی پرتو

ارزش ۳۰ ریال